

دانلود رمان شعله های هوس ۲

دانلود رمان های فاطمه اشکو

رمان عاشقانه ، رمان معمایی ، رمان اجتماعی

-من ازت طلاق نمی گیرم!

ژوان فریاد کشید. داد کشید.

هیچ کس توان آرام کردنش را نداشت.

این زن به حق که امشب زده بود به سرش!

-طلاق می گیری تیامین! طلاق می گیری. کافیه که اون دی ان ای

لعنتی رو بدم دادگاه و...

دو دستش را بهم کوبید:

-و تمام! و تو تمام میشی.

تیامین به سمتش آمد و دست هایش را گرفت.

-خانومم آروم باش...

دستش را بیرون کشید و جیغ کشید:

-ولم کن! ولم کن خائن! ازت بدم میاد... مگه چقدر از این زندگی لعنتی

گذشته بود که گوه زدی به همه چی؟ مگه چی واست کم گذاشته بودم

لعنتی؟

رفت و به روزهای خوششان. سفر کرد به روزهایی که شیرین تر از ماه

عسل و قشنگ تر از عشق میانشان بود....

”

لب هایش را محکم توی گودی گردن ژوان فرو برد.

-اووووم! چه بوی خوبی میدی...

ژوان لبخندی زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت:

-منو منحرف نکن نصف شبی تیامین...

تیامین بار دیگر لب هایش را به گردن سفید ژوان چسباند:

-اگه منحرفت بکنم چی میشه!؟

صدای خشدار... نگاه خمار... حرف های اغوا کننده...

-تو مسافرتیم! الان با زخم نباشم کی باشم!؟

ژوان به چشم های خمار او نگریست و بی اراده شل شد:

-میخواهی من اذیت کنی؟

تیامین با یک حرکت از روی مبل بلند و توی آغوش خود جایش داد.

-تو چی؟ میخوای منو دیوونه کنی؟!

اگر دیوانه کردن او انقدر ساده و دلشنین بود، آره دلش می خواست

دیوانه اش کند!

-اووم! دلم میخواد از دیوونه بدتر سرت بیارم!

تیامین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-فقط دو ثانیه وقت داری سنگر بگیری...

ژوان فوری سر روی سینه ی او گذاشت و بوسه ای داغ روی پوست

بدنش گذاشت:

-اینم سنگر!

تیامین با تن کرخت به سمت اتاق خواب هتل رفت. در را با پا باز کرد
و ژوان همچو آفتاب زیبایش را بی روشنی چراغی در اتاق روی تخت
خواباند و خود بر روی تن نحیفش خیمه کشید:

-کی بود دلبری کرد؟

ژوان خنده ای بی صدا کرد و با چشم های خمار فقط گفت:

-همیشه شجاع بودم، میدونی که...

تیامین در تاریکی اتاق به چشم های براقش خیره شد. لب هایش را با
زبان تر کرد و پرسید:

-خب منظورت دقیقا چیه؟!

ژوان به لب های خیس او نگریست. خیره بودن به براقی لب های
شوهرش سرتاسر خواستن کرده بودش!

دلش می خواست پیش قدم شود ولی خب...

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

ژوان چشم هایش را بست و لب زد:

-دلم خواست ببوسمت!

هنوز چشم هایش را باز نکرده بود که لب های داغ تیامین روی لب هایش قرار گرفت.

محکم و عمیق کام از لب های ژوانی که سرخی اش به انار طعنه می زد، گرفت و نفس نفس زنان جای خود و ژوان را عوض کرد.

سبکی تن ژوان که بر روی جسم مردانه اش قرار می گرفت را دوست می داشت!

دست ژوان به سمت کمر بند او و دست او به سمت تاپ ژوان رفت.

عریان شدن در وادی معشوق، تنها خواسته ی عاشق است!

امشب، شب آخری بود که در هتل می ماندند و فردا باید به هیاهوی
تهران سلام می گفتند...

البته اگر تیامین تشنه ی ژوان اجازه ی رفتن می داد! اگر...

"

با صدای زدن های پشت سر هم تیامین به خود آمد.

گریست و گریست و گریست:

-چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟

تیامین سر به زیر و ساکت را با دو دست پس زد و فریاد کشید:

-چطور تونستی همخوابه ی اون زنیکه ی سلیطه بشی؟

آه کشید.

عقب رفت.

دو دستش را به کمرش بند و پشت به تیامین کرد.

دلش پر بود از تیامین و مردانگیِ موقت چند ماهه اش!

از تاریخ بی انقضایی که زندگی اش را به باد داد و تمام شد!

تیامین بی توجه به داد هایش نزدیکش شد.

از پشت در آغوشش کشید و سر روی کمرش گذاشت:

-من... من فقط اغوا شدم!

ژوان دندان به هم سایید و محکم دست های تیامین را از دور کمر خود

باز کرد.

با دهانی که از آن فواره ی آتش بیرون می زد، با گریه جیغ کشید:

-خفه شو... خفه شو... حالم ازت بهم میخوره. داری از خودت دفاع می

کنی یا خودتو تو ذهن من کریه تر؟ ولم کن لعنتی...

خود را از چنگ تیامین رها کرد.

با اشک و درد به سمت تیامین برگشت. انگشت اشاره اش را بالا گرفت
و محکم امر کرد:

-من طلاق می خوام و تو باید طلاقم بدی! تمام... تمام!

تیامین به نفس نفس زدن افتاد.

دستش را به کوزه ی سلطنتی که کادو مادرش برای خانه شان بود را
در دست گرفت و عقب عقب رفت.

-یه بار دیگه اسم طلاق بیاری اینو میزنم تو سرم و تمام...

ژوان خیلی ریلکس به دیوار پشت سرش تکیه داد.

پوزخند زنان دستش را بغل گرفت و ابرویی بالا انداخت:

-!؟ بزن ببینم چطوری میخوای بزنی... نه بزن دیگه...

دستش را جلوی دهانش گرفت و کل کشید:

-بزن تا کل بکشم کل محله رو! حداقل غیرت داشته باش و بزن تا باورم
بشه مردی...

دست های تیامین می لرزید.

نمیدانست کارش درست است یا اشتباه!

اشک های ژوان باران است یا آهی عمیق که تا جیگرش را سوزانده!
خل شده بود...

خودش هم نفهمید چرا و کی و چطوری با همان یک جمله ی ژوان
جری شد.

دیوانه شد! مجنون شد!

زیر لب حرفی با مضمونی میانه گفت:

-من... من تاوان خرابکاریمو میدم...

کوزه را بالا برد و با نهایت قدرت به ملاحظش کوبید.

صدای آخ بلند خودش و جیغی که از سر تعجب و درد از ژوان شنیده
شد، کل خانه را پر کرد.

او کف خانه افتاد و خون از تن او جاری شد...

جاری شد و انگار، انگار کارش تمام شده بود! تمام شده بود...

-امید... مادر آرام باش...

دست روی پیشانی اش کشید و در جایش محکم ایستاد.

حرف برایش نمی آمد.

اصلا نمی توانست درک کند، چطور و کی با او و زن زندگی اش بازی

شده بود؟ آن هم به دست کی، مادرش!

-امید... نمیخواهی جواب مادرتو بدی؟!-

هنوز سکوت! بهت! ناباوری! اصلا نمی توانست با خود یا احساسی که

کل هیبتش را در بر گرفته بود کنار بیاید!

صدازدن های مادرش که امید امید کردن از دهانش نمی افتاد را بی

توجه رها کرد.

آخی کشید و به سمت پنجره رفت.

بازش کرد و سرش را بیرون برد.

-امید؟

بی مهابا و با صدای بالا یک هو فریاد کشید:

-امید مرد! مرد! دیگه حق نداری اسم منو روی زبونت بیاری. می

فهمی؟

-پسرم...

دست عقب برد و همچنان صدایش بالا!

-جلو نیا... جلو نیا! تو با زندگی امیر بازی کردی. پسر منو فدای یه ارث

بی معنا و اساس کردی که همیشه جیبت پر باشه و بتونی برای خودت

آسایش بخری. به فکر بچه ی من که بی مادر بزرگ میشه نبودی!

پوزخند زد:

-نبودی!

-پسر من برات توضیح میدم!

یک هو به پشت برگشت. محکم و پر اقتدار غرید:

-اولش عاشقش نبودم، ولی بعد عاشقش شدم. گرفتمش! بچه دار شد!

به نام عقد و نکردن عروسی از من گرفتینش! ندادمش! بحث خیانت و

بودن با مرد هاشو پیش کشیدین.

دست بالا برد و با فریادی که هنجره اش را می خراشید ادامه داد:

-اسم خودتو گذاشتی مادر و با تکیه به اسمت زندگی منو اون دختری

نابود کردی! تو مادری؟

داد زد:

-نه، نه، خودت بگو! تو مادری!؟

میان عصبانیت که ابر سیاه رنگ برای باران چشم هایش شده بود، پر

صدا خندید:

-منِ خرو بگو... چطور تونستم تورو باور کنم؟ چطور نتونستم به تو و

اون عقل شیطانیت شک کنم!

منیژه نزدیک شد و به سمت چانه ی پسر پا بلندی کرد:

-پسر... تو یه لحظه به من گوش کن! عمه ت قبول نمی کرد. فقط در

صورت بودن یه وارث از تو میخواست مال و مکنت بابای خدا بیامرزت

رو به تو ببخشه در غیر اینصورت تو میموندی و یه یه ماشین غرضه!

نمی توانست آرام حرف بزند! مادرش توجیح میکرد و او به سمت

دیوانگی نزدیک تر می شد!

-تو چی داری میگی؟ بدترش کن! انقدر تو گوهی که ساختی دست و پا

نزن! حالمو داری بهم میزنی. دکتر...

نیش خند زد:

-دکتر مملکت! از پسرش و عروس سوء استفاده می کنه فقط برای پول!

دو دستش را به کمر کشید و صدایش را پایین آورد:

-برای پولی که گیر نوه ش میومد!

سرش را کلافه به زیر انداخت و با خود تکرار کرد:

-نوه ای که صد در صد نباید زیر نظر مادرش بزرگ می شد. چرا؟ چون

مادرشو خیانت کار جلوه دادی. چرا؟ چون گفتمی از لحاظ اخلاقی و

رفتاری و خانوادگی و مالی به هم نمیخورین!

دستی به موهایش کشید و آب دهان قورت داد:

-کم آوردم! نمی کشم... دارم دیوونه میشم...

نفس کلافه اش با چشم های بازی که پلک نمی زند، ادغام شد:

- الان... الان من به اون بچه چی بگم؟ بگم بخاطر مادر بزرگت، مادرتو

شوت کردیم تو کوچه؟

-امید من بخاطر خودت کردم!

پوزخندش چاقویی در قلب مادرش شد:

-تو منو از دره پرت کردی پایین و کشتی! امید مرد...

صدایش را بالا برد و داد کشید:

-مرد! میتونی بیای سر قبرش!

بی قرار به دری که مکان بی هوشی تیامین را نشان می داد نگریست.

شاید بیش از صد بار رفته و برگشته بود.

-خدایا خودت رحم کن...-

قلبش محکم درون سینه اش می کوبید.

از شدت ترس و نگرانی نمی دانست چطور باید وضعیت شوهرش را

توضیح دهد.

سکسکه و لکنت و درجا زدن شده بود حال و روزی که هیچ گاه تجربه

اش نکرده بود. حتی زمانی که از خود دفاع کرده و صاحب کارش را

چاقو زده بود.

فقط توانسته بود به نگار و نیما خبر بدهد. جرات زنگ زدن به مادری که جانش به جان تیامینش بسته بود را نداشت.

دو دستش را چتر دهانش کرده بود تا اشک هایش بارش نگیرد.

-تیامین... تیامین... چیکار کردی دیوونه...

خودش گفت بزند. خودش خواست بزند. اما...

-ژوان؟

صدای آشنای نیما و در کنارش نگار، حال داغانش را التیامی لحظه ای بخشید.

از جا بلند شد و بی اختیار نگار را در اغوش گرفت. گریه ی شدت

گرفته اش را پس زد:

-تی... تیامین...

نیما که دید وضعیت حرف زدن او هیچ مناسب نیست، تند تند سر
تکان داد:

-با... باشه خواهر. باشه آروم باش. بزار من وضعیتشو چک کنم، بپرسم

ببینم چی شده، میام و اینجا توضیح میدم باشه؟

ژوان می لرزید و می لغزید و تکان می خورد.

آغوش نگار را به رعشه در آورده بود.

-نگار من کشتمش... من باعث شدم به این روز بیفته...

نگار هیش هیش کنان سعی در آرام کردنش داشت اما...

-من... من چیکار کردم نگار؟

چشمش گریان. قلبش پر تپش. نگاهش نگران و پر حرف. تیامینش چه

می شد؟

سر خود را میان اغوش نگار محکم فشرد:

-سردمه نگار... احساس خلا دارم. چرا من بی فکری کردم...

با عجله از آغوش نگار بیرون آمد. خود را به دیوار کوباند و سرش را با دو دست محکم گرفت.

هذیان می گفت. با خود حرف میزد و مدام خود را مقصر می دید.

دست نگار که به سمتش دراز شد و خواست بغلش کند را محکم رد کرد.

صدای آشنای مادر شوهرش را شنید که از پشت سر به گوشش رسید:

-بچم... بچم کجاست...

او را کی خبر کرده بود؟

نگین با صورتی برآشفته وارد شد.

ژوان در حالی که غم و اندوهش را به دوش می کشید، متعجب به مادر

شوهرش نگریست و پرسید:

– کی به شما گفت مادر جون؟

نگین لبی بر چید و گفت:

– پسر من کجاست؟

ژوان به سمت او شتافت و در آغوشش کشید:

– اخه کی به شما گفته مادر جون؟

نگار پیش از آنکه نگین به حرف بیاید گفت:

– تو را که بودیم نیما بهشون خبر داد.

ژوان اخمی کرد و با افکاری درهم و مشاوش مادرشوهر بی قرارش را

نگریست و در دل خود را نفرین کرد:

"خدا منو بکشه که پسر جوونشو به کشتن دادم!"

– بفرمایید بشینید مادر جون، بشینید تا براتون توضیح بدم.

نگین منتظر نگاهش کرد. باور نمی کرد دختر شاد و سرزنده که همین چند روز پیش دیده بود را اینطور پژمرده می بیند.

– چی شده دخترم؟ چی شده چرا هیچکی به من چیزی نمیگه؟ نیما
رو لای منگنه گذاشتم ولی حرفی نزد. ژوان نفس عمیقی کشید و سعی
کرد تمامی اتفاقات را در ذهنش به فراموشی بسپارد و فعلا به دروغ
وصله ببندد.

– ببینید مادر جون ما یه دعوای کوچک کردیم و نمیدونم چی شد که
تیامین عکس العمل نشون داد...

پووف کشید. دروغ گفتن بلد نبود...

– منم واقعا نگرانشم اما امیدوارم که هیچ اتفاقی براش نیفته...

بغضش را قورت داد:

– چون حال منم دست کمی از حال شما نداره...

دو دوستش را روی شانه ی زن منتظر قرار داد و گفت:

_ شما بشینید من میرم وضعیتش رو می پرسم و برمی گردم.

نگین خانوم سر تکان داد اما بعد از گذشتن چندین ثانیه به خود آمد

واز جا بلند شد:

_ منم میان.

ژوان فوری برگشته و نگاهش کرد:

_ مادر جون تورو خدا... وضعیت خوبی نداریم هیچکدوم. من نمیتونم

شمارو تو وضعیت بد ببینم. خواهش می کنم، التماس میکنم بشینین.

رو شونه ی منم زخم و درد خلیه. شما بشینین من میپرسم ومیام.

با چشم اشاره ای به نگار داد ومادر شوهرش را به او سپرد.

تند تند قدم پیش گذاشت و به سمتی که نیما ایستاده بود و با

سرپرستار صحبت میکرد رفت.

کنار گوشش گفت:

_اگر میخواستم خودم خبر میدادم.

و رو به پرستار کرد و پرسید:

_حال شوهرم چگونه؟

پرستار نگاهی ناراحت به او انداخت و گفت:

_ فعلاً تو بیهوشی به سر میبره. یعنی کما! باید ببینیم دکتر بعد از

معاینش چه می‌گن.

انگار که دنیا را بر روی سرش فرو ریختند.

با دو دست بر روی سر خود کوبید و کف سالن جای گرفت.

نیما برای گرفتنش دست پیش برد که دستش را پس زد و داد کشید:

_ولم کن...

حال خوبی نداشت.

انگار سنگی بزرگ روی سینه اش گذاشته بودند، نمی توانست نفس بکشد.

چرا با تیامین این کار را کرد؟

حتی اگر با چشم خود و از نزدیک خیانتش را میدید نباید اینطور شوهرش را اذیت می کرد...

کاش میمرد...

کاش جانش در می آمد اما شوهرش را در آن حال و وضع گرفتار نمی کرد.

برای طرز نگاهش که آنطور ناراحت بود بمیرد...

برای دلش که طاقت نیاورد و فدای جسمش کرد جان بدهد...

چرا نمی توانست باور کند تیامینش در آن اتاق در حالت ایستاده دارد
میمیرد...

ایستاده چون مردانه برایش جنگید...

ایستاده جان خود را فدای ناباوری های ژوان کرد و با یک مجسمه
آنچنان سر خود را مورد ضرب قرار داد که به کما برود...

در بیهوشی مطلق...

در حالتی که اگر یک انسان عادی به جز شوهرش می رفت نمی توانست
طاقت بیاورد چه برسد به تیامینش...
قلبش درد می کرد.

دنیای عاشقی اش را خراب شده می دید.

جهان زن و شوهری که چندین ماه برای نگه داشتنتش از خود و
خواسته هایش گذشته بود را ویران شده می دید.

انگار در بیابانی بی آب و علف رهایش کرده بودند و آهنگی جانسوز
برایش می خواندند.

لحظه ها یکی یکی از جلوی چشم هایش می گذشتند.

لحظه ی خوب و خوشی که تیامین در آن با هوش و ذهنی آرام و
سالم با او صحبت می کرد، توضیح می داد، و جایی زخمی نداشتند.
-آبجی...

نتوانست خوددار باشد. داد کشید:

-به من نگو آبجی.

گریست:

-به من نگو آبجی...

دست روی سرش گذاشت و بلند بلند گریه کرد.

نیما بی انکه توجهی به حرف هایش کند، به سمتش رفت.

او را بلند کرد و به سمت صندلی هایی که نگین بر روی آن نشسته بود، برد.

نگین با دیدن چهره ی داغان و رنگ پریده ی ژوان ترسیده و از جا بلند شد.

مادر وقتی خاری در پای فرزندش وارد می شود، دنیا را تیره و تاریک می بیند چه برسد به آنکه او را در قعره ناامیدی ها و بی هوش های مفرط پیدا کند.

-چی... چی شده ژوان!؟

دهان باز کرد حرف بزند لال شد. نگاهش به نگین خانم که افتاد شرمندگی کل احساسش را فرا گرفت.

یاد روز هایی که در کنار نگین و ساسان سپری کرده بود، تمام یادش را
پر کرد. چطور میتوانست به آن ها بگوید باعث بی هوشی پسرشان شده
است؟

آب دهان قورت داد و در حالی که خیره به نگین بود، ذهنش را به چند
وقت پیش هول داد که برای آخرین پا درون خانه ی آن ها گذاشته
بود...

"

وارد که شدند صدای تلویزیون و شسته شوی ظرف ها به استقبالشان
آمد.

تیامین با سعی چمدان ها را در دست گرفته و وارد شد.

-اهالی خونه... هستین!؟

ژوان در حالی که شماره ی موبایل پدرش را می گرفت تا برگشتنشان را خبر دهد، بعد از تیامین وارد شد.

ساسان پا روی پا انداخته و تلویزیون تماشا می کرد که با صدای تیامین، تلویزیون را بی صدا کرد.

-تیامین؟

و نام تیامین که عشق به وجود مادرش تزریق کرد.

تند از آشپزخانه بیرون آمد.

پسرش بالاخره از پیج آخرین راهرو هم گذشت و خود را به حال رساند.

همسرش که مشغول صحبت با تلفن بود، پشت سرش ایستاده و با سر

سلام می کرد که نگین به سمت پسرش دوید.

-سلام مادر دورت بگرده...

سرش در بر مادرش قرار گرفت.

-سلام مامان...

نمی توانست نفس بکشد. آنقدر در آغوش مادرش فرو رفته بود که حرفش نمی آمد.

-مامان امون بده...

نگین بالاخره از بوییدن و بوسیدنش سیر شد و او را رها کرد.
به سمت عروسیش رفت و او را در آغوش کشید.

-سلام دخترم! خوبی؟

ژوان که از پدرش خبری گرفته و حال بهتری داشت خندید و سلام کرد.

-سلام مادر جون. خوبین!؟

نگین با لبخند از عروسیش پذیرایی و او را به سمت مبل های سلطنتی هدایت کرد.

تیامین زن ها را تنها گذاشت و به سمت پدرش رفت. دیگر از آن غرور
کهربیبایی پدر و سر به زیری تمام قد تیامین خبری نبود. جای آن را
صمیمیت و دوستی گرفته بود.

قلب ها به عشق هم می تپید و نگاه هایشان در جستجوی حرفی تازه از
طرف مقابل بود.

-سلام بابا. احوالت...

ساسان با افتخار به پسری که تربیت شده ی او نه، مادرش نه ، تربیت
شده ی ژوانی خوش قلب بود نگریست وبا دو دست محکم در آغوشش
کشید.

-سلام پسر. رسیدن به خیر!

نشستند و دور هم خندیدند.

شامی گرم و نرم که دستپخت خود نگین بود و نه خدمتکارهای خانه را
خورده و مشغول کام گرفتن از ژله ی نگین پز بودند که ساسان پرسید:
-زود برگشتین...

تیامین ترشی را از دست دراز شده ی ژوان گرفت:

-اره... عقد یکی از بچه هاست... نشد نه بگم. از طرفی کارگاه یه سری
کارهای اداری داره که باید برم امضای صنف و اینارو بگیرم.

ساسان سر تکان داد:

-میزاشتی به عهده ی من...

-نشد دیگه! خودم باشم بهتره. میفهمم چی به چیه...

ساسان اشاره ای به عروسش کرد و با لبخند پرسید:

-تو اینجوری ادبش کردی که خودش باید بالای سر کارش باشه؟

ژوان با عشق به همسرش نگریست و لب زد:

-تلاش خودش باشه بابا شاهرخ!

"

با فشار دست های نگین دور بازویش به خود آمد.

-دخترم چرا لال شدی؟ حرف بزن ببینم بچم چشم شده...

با لکنت فقط لب زد:

-ت... تیا... تیامین...

نفسش قبل از اینکه حرفش را کامل بزند، از حال رفت و سرش روی

شانه ی نگین رها شد.

-یا بالفضل...

ملیسا با صورت تپل و مپل خودش از مهد بیرون آمد.

با دیدن پدرش آنچنان به سمتش دوید که امید به جای او پایش خسته شد.

-بابا آرام بدو. زانوت آسیب میبینه.

لبی ورچید تا لپ های قرمز شده اش در نگاه پدرش جا خوش کند:

-خواستم به طیبه ثابت کنم چون تپلم دلیلی نداره به من حرف بزنه.

همیشه همین بود.

دختری لجوج که برای اثبات خوب بودن و عالی بودنش به دیگران

حتی حاضر بود جانش را به خطر بیاندازد.

وزن زیادی داشت و دویدن به زانوهایش آسیب می زد اما برایش مهم

نبود، چون میخواست طیبه دوست و همکلاسی اش را از رو ببرد.

-این لج تو روی کی رفته اخه...

شانه های پهنش را بالا انداخت:

-رو مامان جون!

گفت مامان جون و پدرش را کرد کباب!

آن زن انسان بود؟

چطور توانست با دل پسر و نوه اش را این کار را کند؟

چطور توانست با آینده ی بچه ای بی مادر بازی کند...

آه کشید و با گرفتن دست دخترش او را به ان سمت ماشین برد و

سوارش کرد.

هیكل چاقالوی دخترش به جوانی های خودش کشیده بود اما چشم

های رنگی و لب های قلوه ایش، نسخه ای جدید از مادرش بود.

-کجا میریم بابا!؟

-میریم خونه!

دست به سمت ضبط ماشین دراز کرد:

-ترانه ی خودمو میخوام. ای جان...

آهنگ ای جان از سحر را می خواست.

آهنگی که بار هر بار همخوانی با آن، پدرش هزاران بار در دل برایش

مرده بود و قربان صدقه اش می رفت.

-خونه مامان جون؟

پرسید و بالافاصله شروع به خواندن کرد.

-نه... خونه ی خودمون.

لب های دخترک آویزان شد:

-چرا؟ من دلم برای مامان جون تنگ شده.

امید در دل با خود گفت: نمیریم چون مامان جونت با دل تو و من بازی

کرد. نمیریم چون برایش مهم نبود مادرت چقدر زجر می کشه، فقط

میرایش برایش مهم بود و همه رو فدای حرص های توی دلش کرد.

اما روی زبان چیزی دیگر آورد:

-مامان جون جایی مهمونه، بعدا می برمت.

نصفه های آهنگ رسیده بود و او هنوز همخوانی می کرد.

مکثی کرد و گفت:

-پس منو ببر پارک...

امید لبخندی ملیسا کش زد:

-میبرمت یه جای بهتر...

چشم های ملیسا برق افتاد:

-کجا؟!!

-پس مامان!

قلب ملیسا دیگر نتپید! مادر؟ این واژه ی غریب کجا بود دیگر...

-ما..مان...

آهنگ را رها کرد. دیگر با آن همخوانی نکرد...

-مامان گفتی تو بابا؟

امید سر تکان داد و آهسته زیر لب گفت:

-آره... آره مامان. بریم؟

مگر میشد با تمام بچگی هایت، قلبت اینطور برای مادر ندیده ات بتپد؟

لبخندی ریز زد و گفت:

-بریم...

قطره های سرم که یک به یک وارد رگش می شدند را از نظر گذراند.
یک چشمش اشک و چشم دیگرش منتظر برای رسیدن خبری خوب از
جانب همسرش بود.

-ژوان... به هوشی؟

سرش به سمت مخالف که نگار پشت پنجره بود، برگرداند.

آب دهان قورت داد و نفسی گرفت:

-تیامین چه خبر...

و آه نگار که مثل پتکی محکم به سرش خورد.

-هنوز دکترش نیومده.

دست ژوان مشت شد:

-ببریمش یه جای دیگه...

از جا بلند شد اما سرگیجه و حالت تهوع دوباره روی جا انداختش.

نگار هراسیمه به سمتش رفت.

دستش را میان دست گرفت و تا زور در بدن داشت توی جا نگهش

داشت:

-دختر بخواب ببینم. درد تیامین جسمی و قابل دیده، درد تو چیه؟ چرا

با پسره بحث کردی؟ چرا حالش اینه ژوان؟ بگو ببینم چتون شد؟ شما

که شیرین و فرهاد بودین!

ژوان چشم بست و اینبار به شنیدن صدای قطره های سرم اکتفا کرد.

-نگار سکوت کن!

نگار که با اخلاق او آشنا بود و خوب می شناختش، اصرار کرد:

-من ول کنت نیستم. اون بیرون یه پیرزن چشم به راه پسرشه، یه پدر
بی خبر از حال پسرشه. یه دوست نگران حال بدخیم رفیقشه... اما من...
من از ته دل نگران این حال توام... این مشکوک بودن، دو رو شدن. داد
زدن... نخواستن اینکه کسی بفهمه شوهرت اینجاست... چتون شده؟
و تکرار سوال سنگینی که برای ژوان جواب دادن به آن درد داشت:

-چتون شده ژوان؟

چه میگفت؟

قلبش درد می کرد.

نمیدانست چطوری حالی نگار کند...

اما مگر جز نگار کسی را داشت؟

_بحثمون شد...

نگار آب دهان قورت داد.

این حجم از نگرانی که در چشم های دوستش دو دو میزد، بی سابقه بود.

_خب...

_جریانش مفصله.

نگار بر روی سرش خیمه زد:

_گوش من بیکاره. بگو. بگو دختر...

_بهم خیانت کرده

_خیانت؟ تیامین؟ این امکان نداره! تو اشتباه می کنی.

اشتباه نمی کرد. خودش شنیده و دیده بوده بود که تیامین به او و

زندگی شان خیانت کرده بود.

وقتی خودش نمی توانست این را به قلبش بقبولاند، چطور می توانست
به نزدیکترین دوستش توضیح دهد.

نگاهی به نگار کرد و گفت:

_نگار تو هیچی نمیدونی. من خیلی وقته که تحت فشارم اما تو نیستی.
نمی تونم همه این فشارها رو تو این زمان بهت بگم.

نگار نگاهش کرد و گفت:

_ باید بگی. باید بگی. از امشب کنارتم. قشنگ بگو بینم چی شده
دختر...

ژوان نفس عمیقی کشید و گفت: _باشه بهت میگم ولی اول برو ببین
تیامین حالش چطوره... نگرانشم.

نگار با در آوردن موبایلش، گفت:

_زنگ میزنم از نیما می پرسم.

ژوان فوری با نگرانی نیم‌خیز شد و گفت:

_خودت برو نگار...

نگار پووفی کشید و بعد سپردن ژوان به خود خودش، از اتاق بیرون رفت.

نگار فوراً از اتاق بیرون رفت و ژوان را با حال بد خود تنها گذاشت.

زنی که باعث کما رفتن شوهر شده بود...

زنی که نمی دانست به کجا پناه ببرد و خود را از شر اتفاقاتی که پشت

سر هم برایش می افتاد مصون بدارد...

زنی که انگار طلسم شده بود...

انگار خدا برایش خوب نمی خواست. بر روی تخت نیم خیز شد و

دست به سمت موبایلش برد.

همزمان موبایل زنگ خورد و شماره آشنایی که این روزها برایش حکم
مرگ داشت را بر رویش دید.

چه کار می کرد؟

اگر جواب می داد حتما باید زیر بار صحبت با آن مردک می رفت...

اگر جواب نمی داد خدا می دانست در دلش چه ها می شستند...

موبایل را به گوشش چسباند و هیچ نگفت.

صدای دختر بچه ای در گوشش طنین انداز شد. حالش خراب شد.

الو مامان! بابا قراره منو بیار پیش تو و میگه تو مامان منی...

مکثی کرد:

بابایی صدا نمیاد...

الو الو های دخترک هنوز توی گوشش بود.

قلبش گرفت...

صدایش هم گرفت...

باید چه کار می کرد؟

باید از چه راهی می رفت تا هم خود را در سلامتی نگه دارد، هم

تیامین و هم آن دخترک مظلوم را؟!!

هیچ نگفت.

حرف نزد.

فقط نفس کشید.

صدای نفس نفس زدن دخترکی که از پشت آن خط به گوش می رسید

را نمی توانست خوب گوش بدهد.

یعنی آن دختر...

نه نه... اصلا نمی توانست این را به مغز خود بقبولاند...

نگاهی به اطراف انداخت و با خالی دیدن همه جا نفس عمیقی کشید و
تلفن را روی شانه اش قرار داد.

نخواست که با صحبت کردن با آن مردک خیانت به تیامینی بکند که
در حالت بیهوشی به سر می برد.

باید اول با او صحبت می کرد ولی اگر تیامین می شنید و اگر این بچه...
نه نه... حتی با خودش هم نباید این فکر را می کرد.
صدای بچه که قطع شد، صدای مردی به گوشش رسید.

_الو چرا با دخترت حرف نمیزنی؟

چرا نمیخواهی جوابش رو بدی؟

مگه این دختر، دختره تو نیست؟ وباز هم تکرار مکررات!

قلبش گرفت و صدایش گرفت و نفسش کند شد.

انگار زندگی با او بازی برداشته بود. چه میگفت این مردک عوضی؟

چه بچه ای، چه چیزی؟

او که بچه نداشت.

داد زد:

— من از تو بچه ندارم. خفه شو، خفه شو لعنتی.

و اصرار آن مرد:

— آگه بچه نداشتی، چرا اینطوری به دو دو زدن افتادی؟ من و تو زمانی

که عقد بودیم بچه دار شدیم. ولی به شیوه‌ای که فقط خودم می دونم...

چطوری قبول می کرد؟

— چه بچه ای آقا؟ دارم میگم من از تو بچه ای ندارم. من فقط یه شوهر

دارم، اونم تیامینه...

— آره آره، یه شوهر داری اما قبلا یه شوهر داشتی و طلاق گرفتی. و

حالا همون شوهر که من باشم دارم ادعا میکنم از من بچه داری،

آزمایش بده. اگر دی ان ای اشتباه دراومد، هر چی دلت خواست به من بگو، هر چند من یه بار گرفتم و برای تو هم فرستادم، اما باز هم به تو احترام میزارم.

_تو یه آدم بی فکری که فکر میکنی با چرت و پرت ساخت میتونی ذهن منو بهم بریزی. میدونی من کجام؟؟؟ بیمارستان. میدونی چرا بیمارستان؟ چون باعث افتادن شوهرم شدی. چون تو که نامردی! به گریه افتاد.

_من نمیدونم چیکار کنم. حالم بده میشه به دونه دونه کلمه و جمله ت فکر میکنم.

به حق افتاد.

_میشه تمومش کنی؟ از زندگیم گمشو بیرون. حالم داره ازت بهم میخوره. حالم داره از خودم بهم میخوره. چرا به حرف تو گوش دادم؟

چرا تیامینو باور نکردم؟ ازت متنفرم، ازت بدم میاد. کثافت... از زندگی
خستم کردی...

تمام صورتش را اشک پوشاند.

حتی خودش هم نمی دانست چه می خواهد!

دخترکی که نمی دانست دخترش هست یا نه؟

شوهری که نمی دانست به حق به آن روز افتاده یا نه؟

و خودش که نمی دانست با این همه خبر بد زنده می ماند یا نه...

-ژوان! خودتم میدونی که بی فکر حرف نمیزنم. لامصب من واست

مدرک فرستادم، حرف زدم، کلی توضیح دادم، چطور میتونی ادعا کنی

دروغه؟

همزمان با وارد شدن نگار، ژوان با پشت دست اشکش را پاک کرد:

-همونطوری که تو ادعا می کنی دخترت، دختره منه...

یک نایلون پر از کمپوت و آب میوه و کیک در دستش بود.

با شنیدن آن حرف از ژوان، همه از دستش افتاد و صدای مهیبی به گوش او رساند.

ژوان ترسیده نگاهش کرد و بی فکر موبایل را قطع کرد.

-نگار... نگار با توام...

نگار آب دهان قورت داد و بر روی زمین خم شد.

نایلون را بار دیگر در دست گرفت و به زور سرش را بلند کرد.

نفس در هوا معلق مانده اش بیرون نمی آمد... درست شنیده بود؟

-نگار تورو خدا بهم گوش بده...

نگار به مظلومیت و بی صدا بودن ژوان نگریست و فقط توانست سر

تکان بدهد.

-باشه... باشه آرام باش. بهت گوش میدم.

به سمتش رفت.

نایلون را روی میز کوچکی که کنار تخت ژوان قرار داده بودند، گذاشت
و دست روی دست بدون سرمش گذاشت:

-تیامین هنوز همون وضعیت قبل رو داره. همیشه عملش کردم، یعنی...
یعنی مشکلش ضربه ی کاری ای بوده که خورده و ماه حاصلش شده بی
هوشی مطلق!

آه از نهاد ژوان بلند شد.

خواست از جا بلند شد و سرم را از دستش بیرون بکشد که نگار همپا با
اشک های او، اشک ریخت و با دو دست نگهش داشت.

-بخواب تورو قران. بخواب... اگه وضع مادرش رو ببینی داغون میشی و
همین یه ذره روحیتم از دست میدی.

نالان بودن هر دو زن، فضای اتاق را مغموم کرده بود.

-چی میگی نگار... من دلم پی اون مرده... کاش نگفته بودم، کاش نزده
بودم اون حرفارو...

اشک میریخت مثل ابر بهار...!

- خودم با زبون تیز خودم همه چیزو بریدم و دادم دستش...

محکم زبانش را گاز گرفت:

-کاش بریده میشدی...

نگار با دو دست و زبان و نگاه و حرف و هر چه سلاح در خود داشت به
جنگش رفت:

-نکن دیوونه. نکن... تو که نمیتونستی پیش بینی کنی میخواد چیکار
کنه...

-گفت... گفت که میزنه. گفت اما من احمق باورش نکردم. انقدر تو

فضای خیانتش غرق بودم که ندیدم... ندیدم که داره خودشو به کشتن

میده...

دست به پیشانی اش کشید:

-دارم دیوونه میشم. دارم خل میشم بخدا... باورم نمیشه تیامین من تو

کما داره با مرگ...

نگار دست روی دهانش گذاشت:

-هیش... اسم مرگو نیار. باشه؟ آروم باش...

و نزدیک رفت. سر ژوان را روی سینه اش گذاشت و دم گوشش گفت:

-میخوای حرف بزنی؟ میخوای کمی خودتو سبک کنی؟

ژوان برای دادن جواب مثبت سر تکان می داد که موبایلش زنگ خورد.

باز هم همان مردک عوضی... باز هم همان پتک که با شدت ضربه ی
همیشگی قصد تخریب مغزش را داشت.

نگاه نگار منتظر به سمت او و موبایلش در گردش بود.

-نمیخواهی جواب بدی؟

سرش را به بالا تکان داد:

-نه!

-ولی...

-ولی و اما نداره. کاری باهاش ندارم...

انگار باید موبایل قطع می شد تا نفس ژوان بیرون بیاید و راحت "ها"
شود.

-قطع شد.

نگار سری به تایید تکان داد و کنارش روی صندلی کنار تخت نشست.

پیامکی رسید.

ترسان به صفحه ی موبایلش نگریست و هراسان آب دهان قورت داد.

چرا هیچ چیز در هیچ جغرافیا از جهان زندگی اش به خوبی نمی

گذشت؟ همه خبر بد...

با ترس و لرز بازش کرد:

- "دم در خونتونم. میخواستم دختری رو باهات آشنا کنم اما انگار

قسمت نبود. بهتر نیست اول با پدر ناپدریش آشناش کنم؟"

قلبش گرفت.

نگاهش ترسید.

نبضش تند شد.

این مرد قصد کشتنش آن هم به تدریج داشت!؟

-نگار...

نگار به قیافه ی ترسیده اش دقیق و از جا بلند شد.

موبایل را از دستش گرفت و چندین بار پیام کذایی را خواند.

زبانش نمی چرخید بگوید دختر ژوان یا نمی توانست بر زبان براند

ساسانِ پدربزرگ!

-ژوان... این مرد کیه؟

نگار در فکر آن مرد و ژوان در فکر ساسانی بود که همین چند وقت

پیش در خانه شان مهمان شده بود.

مهمانی ای که با بحث میان پدر و پسر به اتمام رسید...

سفر که نه، باید گفت فرار کرد به آن روز و ناخواسته چشم هایش را

بست...

”

ساسان بادی به غیب انداخت:

- خب تیامین!

تیامین نگاه از نگاهی که گره در چشم های ژوان خورده بود گرفت و به

پدرش پس داد:

-جانم.

-بعد از نهار سر یه مسئله مهم باید باهات حرف بزنم.

تیامین سر تکان داد و زیر لب گفت:

-چشم...

نگین بحث سرد میانشان را با آوردن جمله ای شوک دهنده گرم کرد:

-اینارو ول کنین...

قاشق و چنگال را روی بشقاب گذاشت. دو دستش را بهم کوبید:

-بهم بگین کی قراره مادر بزرگ بشم؟ شش ماهه ازدواج کردین ولی

خبری از بچه نیست که نیست!

تیامین غذا توی گلویش پرید. ژوان با دست پشت کمرش را ماساژ داد و

نگران پرسید:

-خوبی؟

تیامین پشت سر هم سر تکان داد ولیوان آبی که مادرش به سمتش

گرفت را برداشت.

-چی شد مادر؟

آب را قورت داد و نفس گرفت. دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-مادر من بی مقدمه وارد متن میشی یهو، نمیگی طرفو سخته میدی...

نگین دست روی دهان خود گذاشت:

-خدا نکنه پسر. همش نفوس بد میزنی. مگه چی گفتم؟ نوه خواستم.

یعنی تو قرار نیست بچه دار بشی؟

تیامین بچه نمی خواست. چون نمی دانست پدر خوبی می شود یا نه!

نمیدانست میتواند خاطرات بد نوجوانی و جوانی که تاحالا از پدرش به

قرض گرفته و رنگ سپیدی به خود ندارد را می تواند به فراموشی

بسپارد یا نه!

ژوان شانه ی او را ماساژ داد و به سمت مادر شوهرش برگشت و جواب

داد:

-مادر جون تیامین با من شرط کرده تا زمانی که نتونسته به خودش

بقبولونه که میتونه پدر خوبی باشه یا نه، اسمی از بچه نیارم.

ساسان میان حرفش پرید:

-یعنی چی؟ مگه میشه؟ بچه میراث آدمه...

تیامین یک هو سر بلند کرد و جواب پدرش را داد:

-و بعضی اوقات یه چک بی ضمانت که ممکنه برگشت بخوره! هان؟
جوابی را به او داد که سال ها پیش خود ساسان توی صورت تیامین
سیلی کرده بود.

-پسر تو داری حرف خودمو به خودم برمیگردونی؟

تیامین دست ژوان را از روی شانه اش برداشت و روی میز قرار داد.
دست خودش را روی نرمی دست همسرش گذاشت.

-یه روزی به من طعنه زدی که سنی نداشتم. ولی دست خوش، شاید با
حرف های تو، شاید با اعمال اجباری تو تونستم به خودم و تکونی به
زندگیم بدم.

دست همه از خوردن غذا کنار کشیده شد.

-یه گذشته ی خاکستری باعث شد من برای سیاه نشدن آینده ی بچه

ای که ممکنه به اون دچار بشه با تدبیر جلو برم.

ساسان لب هایش را با زبان خیس کرد.

-و؟

-و ته منظورم اینه که من بچه دار نمیشم تا زمانی که مطمئن شم

پدري نمیشم که دل بچمو بشکونم.

ساسان ابرویی بالا انداخت:

-زندگی خودته. میخوای خرابش کن میخوای آبادش کن. ما تجربه مون

گذاشتیم دو دستی تو دستت. خواه پند گیر خواه ملال!

تیامین نفس عمیقی کشید و دست ژوان را آهسته کنار گذاشت. از جا

بلند شد و آهسته گفت:

-من سیر شدم. نوش جان...

ژوان نگاهش کرد. با چشم خواست بنشیند اما تیامین داغ تر از آن بود

که بنشیند و چشم در چشم پدرش غذا بخورد.

کمی هوا نیاز داشت.

-کمی هوا بخورم خوب میشم.

ساسان سر به زیر انداخت و هیچ نگفت تا حداقل فضای متشنج را

مشتنج تر نکند...

این پسر کی اینقدر مرد شد؟ کی؟!

"

با فشار دست های نگار دور بازویش و صدای موبایلی که اصلا قطع نمی

شد، به خود آمد.

مثل منگ ها به سقف اتاق چشم دوخته بود و به مکالمه ی ساسان و

پسرش فکر می کرد.

-ژوان... ژوان جواب بده شر نشه برات...

با بی میلی موبایل را برداشت و بی رمق گفت:

-بگو...

-اگر بر نمی داشتی میرفتم پیش پدرشوهرت.

پوزخند زد:

-بدرک.

رمان شعله های هوس ۲ به نویسندگی فاطمه اشکو جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.